شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | شهید سیدحسن نصرالله

چند روز پیش، خانم محرابی، خواهر شهید مدافع حرم مشهدی، مرا دعوت کرد تا به منزل نخستین شهید ایرانی در یمن، شهید مصطفی محمدمیرزایی، بروم. خانه‌ای در شهرری، نزدیک خانهٔ پدری‌ام، که نمی‌دانستم چنین قهرمانی در آن زندگی کرده است.

خانواده شهید، ابتدا من و خانم محرابی را به شام دعوت کردند. خانواده‌های شهدا، حقیقتاً نماد صمیمیت و محبت‌اند. آن‌ها با روی باز و گشاده از ما پذیرایی کردند؛ طوری که انگار در خانه خودمان هستیم. پس از صرف شام، مصاحبه آغاز شد و گفت‌وگوی ما تا ساعت ۱۲:۳۰ شب ادامه یافت. آنچه از این دیدار و گفتگو شکل گرفت، روایتی از زندگی و شهادت شهیدی است که شما را به خواندن آن دعوت می‌کنم.

شهید مصطفی محمدمیرزایی، کسی بود که با روحی بزرگ و هدفی والا، به همه گفت: «می‌روم کانادا.» اما مقصد واقعی‌اش جایی دیگر بود: یمن. جایی که کودکان بی‌پناه، زیر آوار بمباران، به جای بازی و خنده، به دنبال رمقی برای زنده ماندن بودند.

این قهرمان با قامت استوار و قلبی سرشار از ایمان، چنین وصیت کرد:

«در برابر دشمن، با سری افراشته بایستید. خداوند افتخار حمایت از مظلومان را به ما عطا کرده است و ما نیز تا آخرین قطره از جانمان در مقابل ظلم و تاریکی مقاومت خواهیم کرد. روزی خواهد رسید که دیگر کودکان پابرهنهٔ یمن، فلسطین، لبنان و تمامی مظلومان دنیا، ضربان قلبشان از شادی تند بزند، نه از ترس فرو ریختن سرپناهشان یا اندوه انتقام خون عزیزانشان. به امید آن روز.»

این کلمات، سرمشق وصیت همه آن‌هایی است که برای جهاد، هیچ مرزی نمی‌شناسند و تمام موانع را در هم می‌شکنند تا ندای حق را به گوش مظلومان جهان برسانند.

شهید مصطفی محمدمیرزایی، نخستین شهید ایرانی در یمن، یکی از پیشگامان این مسیر پرفراز و نشیب بود؛ مجاهدی مظلوم، اما سرافراز. او جانش را فدا کرد تا ایستادن در برابر ستم را به همهٔ ما بیاموزد. این مصاحبه، تلاشی است برای روایت گوشه‌ای از زندگی این قهرمان جاودانه.

سید محمد مشکوه‌الممالک

گفت‌وگوی کیهان با خانوادهٔ نخستین شهید ایرانی در یمن

هدیه‌ای را که در راه خدا داده‌ایم پس نمی‌گیریم

ابتدا مادر شهید برایمان از پسرش می گوید: من آذر طرقی، مادر شهید مصطفی محمدمیرزایی، نخستین شهید ایرانی یمن هستم. نام پدر شهید هم هادی محمدمیرزایی است. ما اصالتاً اهل دستجرد خلجستان قم، نزدیک تفرش هستیم. من هنوز هم می‌گویم که با مصطفی پنج فرزند دارم. چهار پسر و یک دختر؛ آقامصطفی فرزند ارشد ما و متولد اول مرداد ۱۳۶۰ بود و ازدواج نکرده‌بود. پسرانم آقامحمدرضا، آقامحسن و آقامیثم و دخترم معصومه‌خانم است و همه در شهرری تهران به دنیا آمده‌اند.

همسرم در و پنجره می‌ساخت و با نان حلالی که درمی‌آورد، بچه‌هایمان را بزرگ و تربیت کرد. مصطفی از همان ابتدا ولایی بود. من فرزندانم را به راه قرآن فرستادم. از چهار پنج سالگی به هیئت‌های مختلفی از جمله؛ هیئت کامرانی و هیئت حضرت قاسم(ع) می‌رفتند و از شش سالگی هم روزهای پنجشنبه به کلاس قرآن در بی‌بی زبیدهٔ شهرری می‌رفتند. در مدرسهٔ طالقانی در خیابان منتظری شهرری، درس می‌خواندند و عضو بسیج هم بودند. هم نان حلال و هم دعای پدر و مادر در عاقبت به‌خیری فرزندان خیلی تأثیر دارد. خود مصطفی خیلی به حلال و حرام مقید بود و هرگز نشد که چیزی از بیرون بیاورد و بگوید که من این را پیدا کرده‌ام. یا اگر پولی می‌دید، برنمی‌داشت. بزرگ‌تر هم که شد و سر کار رفت، کارش را با وجدان و انصاف انجام می‌داد. کار جوشکاری، خوش نویسی روی ماشین، برقکاری و هر کار دیگری که انجام می‌داد، انصاف را زینت آن می‌کرد.

خیلی کنجکاو بود؛ وقتی برایش اسباب‌بازی می‌خریدم، قطعاتش را از هم باز می‌کرد تا ببیند چگونه ساخته شده و دوباره سر هم می‌کرد. آخر هم مهندس IT شد. یک‌بار که در حیاط لباس می‌شستم، دستم را بردم دوشاخه برق را از پریز خارج کنم، دچار برق‌گرفتگی شدم و دیگر نتوانستم حرف بزنم. مصطفی که آمده‌بود سر کار برود، به من نگاه کرده و دیده‌بود که کبود شدم و متوجه شده‌بود که برق مرا گرفته و همین‌که دوشاخه برق را کشید، به طرف بالا پرت شدم و محکم داخل تشت آب افتادم.

هر زمان بحث ازدواج را پیش می‌کشیدیم، می‌گفت: «حالا صبر کن، عجله نکن.» زیاد حرف نمی‌زد و تودار بود.

ولی همیشه می‌دیدیم که کتابچه‌های عربی به دست دارد. لغتنامه‌های عربی می‌خواند. خیلی باهوش بود و مثلاً با لهجهٔ کردی و لری را هم خوب صحبت می‌کرد. عربی را هم که با آن کتاب‌ها یاد گرفته بود. انگلیسی هم بلد بود، ولی اصلاً بروز نمی‌داد که «من این‌کاره‌ام و فلان کارها را می‌کنم.» حتی زمانی هم که می‌خواست به سوریه برود، ما نمی‌دانستیم که دانشگاه می‌رود. به من آدرس داد و گفت: «مادر! به میدان خراسان، کوچهٔ چناری، دانشگاه علمی کاربردی برو و بگو که این ترم مرا حذف نکنند. من به سوریه می‌روم.» وقتی آنجا رفتم تازه فهمیدم که دانشگاه می‌رود، اصلاً نمی‌گفت.

وقتی خدمت سربازی رفت، دورهٔ آموزشی را در آبادهٔ شیراز بود. یک ماهی از خدمتش گذشته‌بود که زنگ زد. به او گفتم: «به فرمانده بگو می‌خواهم استخدام شوم. چون بیرون کار نیست که بخواهی دنبال کار بگردی و ما هم سرمایه‌ای نداریم که هزینه کنیم.» قبول کرد و من گفتم که اینجا کارهایت را سر و سامان می‌دهم. به سه‌راه افسریه روبه‌روی بیمارستان بعثت رفتم. خیلی رفتم و آمدم تا کارهایش انجام شد. بالاخره در هجده‌سالگی وارد نیروی قدس سپاه شد. به فنی هم زیاد علاقه داشت و برای همین به قسمت مخابرات رفت و ادامه تحصیل هم داد و مهندس شد.

کیک یزدی در پیت حلبی

ده سالش که بود یک‌بار هوس کیک یزدی کرده‌بود. گفت: «مادر برایم کیک یزدی می‌گیری؟» گفتم: «چند روز صبر کن، می‌گیرم.» که بیرون رفت. وقتی آمد یک پیت هفده کیلویی و چند تا آجر به دست داشت. در حیاط یک اجاق گاز کوچک داشتیم. گفت: «آرد داریم؟» گفتم: «بله.» گفت: «تخم‌مرغ داری؟» گفتم: «بله.» گفت: «وانیل هم داری؟» گفتم: «نه.» رفت بیرون و وانیل گرفت. پیت را روی اجاق گذاشت و آجر را روی آن چید. از این قالب‌های فلزی هم چندتا گرفت و آورد. خمیر درست کرد و داخل قالب‌ها ریخت و روی آجرها گذاشت و در آن را بست. بعد از نیم ساعت چه کیکی درست شد! گفت حالا بیا بشین، تا یک کیک خوشمزه بخوریم. علی‌رغم اینکه در کارش بسیار جدی بود، اما شوخ‌طبعی‌هایی در خانواده داشت. وقتی عروس سومم می‌خواست گواهینامه بگیرد، دو سه بار برای آیین‌نامه رفت، اما مردود شد. یک‌روز که به خانهٔ ما آمد، پرونده‌اش را روی اوپن گذاشت. مصطفی آن را باز کرد و عکس گرفت و در گروه مجازی خانوادگی که داشتیم، فرستاد. زیرش هم نوشت: «این یک بنده خدایی است که چند بار رفته و رد شده. برایش خیلی دعا کنید.» بچه‌ها خیلی خندیدند و سر به سرش گذاشتند. از آن به بعد هر وقت می‌خواست برای امتحان برود، پنهانی می‌رفت تا آقامصطفی اذیتش نکند.

شام شهادت

یک‌روز که از سر کار آمد، گفت: «مادر! خواهر برادرها را دعوت کن، که من شام آخر را به آنها بدهم. هزینه‌اش را هم خودم می‌دهم نگران نباش.» ما هم فکر می‌کردیم چون دارد می‌رود، می‌خواهد شام خداحافظی بدهد. می‌گفت: «سه سال می‌مانم و احتمال هم دارد که دیگر نیایم.» به بچه‌ها زنگ زدم و آمدند. همسرم پسر دیگرم،آقامحسن زودتر از همه آمده‌بود. آقامصطفی با همان لباس رنگی و دمپایی آمد و کمی سر به سرش گذاشت و گفت: «نمی‌خواهی به من بگویی مهندس؟» مهنازخانم به او خندید: «مگر به قیافهٔ تو با آن لباس رنگی‌ات می‌خورد که مهندس باشی؟!» گفت: «حالا من می‌گویم بگو مهندس، شما دوست داشتی بگو، دوست نداشتی نگو.» بعد گفت: «من دو دانگ خانه را با آقامحسن برادرم شریکم، یک دانگ آن مال خودتان و اگر نیامدم، با یک دانگ دیگر برای دخترهایی که پدر و مادر ندارند، جهیزیه بخرید.» به خانم برادر دیگرش آقامیثم رسید و کمی هم سر به سر او گذاشت. دو دانگ خانه هم با آنها شریک بود و هدفش فقط این بود که بچه‌ها خانه‌دار شوند. به عروس دیگرم، که پدرش اهل علویجهٔ اصفهان است، رسید، گفت: «علویجه تو دعا می‌کنی که من شهید شوم و مالم را بالا بکشی. نه! می‌روم و برمی‌گردم و در همان یک دانگ خانه می‌نشینم.» و بعد از اینکه کمی او را اذیت کرد، گفت: «نه تو هم یک دانگ مال پرچمدار هادی منظورش بچه های او بود» وقتی نوبت من رسید، عکس کت و شلواری‌اش را داد و گفت: «من فکر شمار ا هم کرده‌ام. اگر شهید شدم، حقوقم مال شماست. این عکس را هم بگیر و اگر شهید شدم، زیرش بنویس «شهید مهندس مصطفی محمدمیرزایی»» ما تا اینجا کلا در فکر کانادا بودیم و متوجه حرف‌هایش نبودیم. گفتم: «مادر این چه حرفی‌ست که می‌زنی؟! ان‌شاءالله می‌خواهم عکس عروسی‌ات را بگیرم.»

به کشورهای دیگر مثل عراق هم می‌رفت. وقتی می‌خواست به سوریه برود، گفتم خدا به همراهت و نزدیک نه الی ده ماه به‌صورت مستمر در سوریه بود. هرچه قسمت باشد، همان می‌شود و نمی‌توان جلوی آن را گرفت. برایم تعریف می‌کرد که در روز عاشورا و تاسوعا در آشپزخانهٔ حرم حضرت رقیه غذا می‌پختند و پخش می‌کردند.

برای رفتن سر از پا نمی‌شناخت

یک‌روز که از سر کار آمد، گفت: «مادر! وسیله‌هایم را داخل کارتون جمع کن.» مدام امروز و فردا می‌کردند و رفتنش را به تعویق می‌انداختند. به آنها گفته‌بود: «اگر دوست ندارید من بروم، بیایم و به کارم بچسبم. تکلیف مرا معلوم کنید.» بسیار مشتاق رفتن بود. می‌گفت دارم جایی می‌روم که دو ماه در راهم.

کارتون آورد و گفت: «مادر کتاب‌هایم را جمع کن، می‌خواهم بروم. ولی آنها را نگهدار، وقتی برگشتم، می‌خواهم از آنها استفاده کنم.» با این حرفش خیلی خوشحال شدیم. یک کتابخانه داشت و قرآن را در یک ماه سه بار ختم کرده بود و برای بار چهارم نصفه مانده‌بود. در پیامی نوشته‌بود: «اگر زنده ماندم آن مقدار باقی‌مانده را هم می‌خوانم.» یک‌روز آمد و گفت: «مادر! بیا سریع برویم تا ماشین را محل کارم بگذارم و از آنجا به فرودگاه برویم.» من از زیر قرآن ردش کردم و با هم به محل کارش رفتیم و ماشین وانت‌بارش را گذاشت.

تیپ کانادایی، یا لباس شهادت

همکارانش می‌گفتند: «بار آخری که می‌خواست برود، با ما زیاد شوخی می‌کرد.» به او گفته‌بودند: «مصطفی چرا این‌بار حال متفاوتی داری؟! این‌همه رفتی و برگشتی، ولی تا حالا این‌طور نبودی!» گفته‌بود: «اگر رفتم و نیامدم، بر روی سنگ قبرم بنویسید: «ما گر ز سر بریده می‌ترسیدیم / در معرکهٔ شام نمی‌جنگیدیم.» این را می‌گوید و خداحافظی می‌کند و دنبال من می‌آید تا باهم به فرودگاه برویم. زمان رفتن به فرودگاه با پیکان، شاید با سرعت ۱۲۰ می‌رفتیم، اما مدام می‌گفت: «مامان نرسیدیم؟ مامان رد کردیم.» گفتم: «نه دیر نشده. عجله نکن من حواسم هست.» آن‌روز تیپ زیبایی زده‌بود؛ پیراهن نارنجی، شلوار کرمی کتان، کفش کتانی و موهای ژل زده. من چشمم هنوز در پی آن لباس است. ولی فکر می‌کنم چون ساختمان را زدند، دیگر نشد که آنها را بیاورند. خیلی زیبا شده‌بود. اصلاً حالت و صحنهٔ عجیبی بود و به تیپ همان کانادا رفتن می‌خورد. من او را بوسیدم و خداحافظی کردم و گفتم: «مادر! شاید تا تو برگردی من نباشم. یا اینکه سکته کرده‌باشم و نتوانم حرف بزنم. زحمت‌هایی را که برای ما کشیدی حلال کن. زحمتی هم که ما برایت کشیدیم، حلالت باشد.» بعد از خداحافظی، یک متری که رفت، حال غریبی پیدا کردم. او را صدا زدم و گفتم: «مصطفی بیا.» گفت: «مادر دیرم شده.» گفتم: «بیا کارت دارم.» یکی دو بار دور او گشتم. گفت: «مادر نکن. مردم نگاه می‌کنند و به ما می‌خندند.» گفتم: «بخندند، پسرمی.» و بر زمین خوابیدم و کفش‌هایش را بوسیدم. دوباره بلند شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. گفتم: «مادر برو. تو را به حضرت ابوالفضل سپردم.» رفت و تا دو ماه تماس نگرفت. ولی به من گفته‌بود که اگر من زنگ زدم از من سؤالی نپرسید. چیزی نگویید چون اگر مرا بگیرند، اذیتم می‌کنند. فقط در حد احوال‌پرسی دو سه دقیقه‌ای، هر دو ماه یک‌بار زنگ می‌زد و سراغ همه را می‌گرفت. تا اینکه آخر شهریورماه ۱۳۹۸ شد. تا آن روز به آن اندازه صحبت نکرده‌بود. یعنی حدود ۴۵ دقیقه صحبت کرد و سراغ همه را گرفت و آن آخرین بار بود. گفت: «مادر دستور پخت فلافلت را هم بده تا من برای بچه‌ها فلافل درست کنم.» اتفاقاً یمنی‌ها که منزل ما آمده‌بودند، می‌گفتند: «برایمان فلافل درست کرد و خیلی هم خوشمزه شد. آنقدر درست کرده‌بود که ما برای رهبرمان هم بردیم.» بعد از گرفتن دستور فلافل گفت: «مادر! حالا که می‌خواهی برایم زن بگیری، یک دختر خوب پیدا کن.» من هم به شوخی و خنده گفتم: «مگر تو خودت کانادا نیستی؟! آن‌همه دختر خوشگل، با یکیشان ازدواج کن و با خودت بیاور.» گفت: «نه مادر اینجایی که من هستم، به من زن نمی‌دهند.» و دیگر خداحافظی کرد.

تماس آخر

چندتا فلش دست من داده‌بود که باید به محل کارش می‌دادیم. آخرین تماس پسرم در تاریخ ۹۸/۸/۲۷ بود، مدت دو دقیقه احوال‌پرسی کرد و گفت: «مادر! همکارم که آمد آن امانتی را بده.» گفتم: «خیالت راحت.» و دیگر زنگ نزد. یک ماه که گذشت دلشوره گرفتم و گفتم مصطفی زنگ نزد! مدام بهانه می‌گرفتم. پدرش گفت: «او دارد درس می‌خواند و سرش شلوغ است. هر زمان وقت کرد چون با اخلاق تو آشناست، حتماً خودش زنگ می‌زند.» که دیگر زنگ نزد. تا اینکه روز ۱۳ دی‌ماه ۹۸ که من بیرون بودم، جاری‌ام زنگ زد و پرسید: «کجایی؟» گفتم: «بیرونم.» گفت: «حاج قاسم دیشب شهید شده، مصطفی که با آنها نبوده؟» گفتم: «نه مصطفی کاناداست.» گفت: «ولی دل من شور عجیبی می‌زند.» به خانه آمدم و به محمد زنگ زدم و در مورد شهادت حاج قاسم سلیمانی به او گفتم. مصطفی یک سال و هفت ماه بود که رفته‌بود. آن زمان چون خانه در حال نوسازی بود، ما در یک خانهٔ اجاره‌ای می‌نشستیم. گویا از سپاه دم خانه آمده‌بودند تا به ما خبر بدهند، ولی ما را پیدا نکرده‌بودند و به پسرم محمد خبر داده‌بودند که مصطفی زخمی شده. محمد گفته‌بود: «اگر مصطفی به شهادت رسیده، ما آمادگی شنیدنش را داریم.» گفته‌بودند: «بله شهید شده.» وقتی من به خانه آمدم، پسرم آقامحسن و همسرش نیز آمدند. کمی که گذشت، محمد به آقامحسن زنگ زد. وقتی او خواست برود، همسرش گفت: «من هم می‌آیم.» آقامحسن گفت: «نه تو همین‌جا باش.» و با پدرش رفت.

یادمانش عطر بهشت می‌دهد

وقتی برایش دلتنگ می‌شوم، با عکس‌هایش حرف می‌زنم. یک‌روز در نماز جمعه بودم. نماز که تمام شد، هیچ‌کس هم از آنجا پا نشد که بگویم کسی عطری زده و بوی آن پیچیده. یک‌دفعه بوی عطر حرم پیچید. خانمی از من پرسید: «شما عطر زدی؟» گفتم: «نه.» و فهمیدم از داخل قبر است. عروسم مهناز خانم هم می‌گوید که یکی دو تا از همسایه‌ها هم می‌گفتند: «داشتیم از آنجا رد می‌شدیم، نماز جماعت قسمت بانوان را خوانده‌بودند، دیدیم که بوی عطر خاصی می‌آید و همان‌جا ایستادیم. بوی عطرش طوری بود که ایستادیم تا ببینیم از کجا می‌آید. یک‌دفعه نگاه کردیم و دیدیم که زیر پا نوشته «شهید میرزایی»»

همکاران پسرم می‌گفتند: «یک‌روز با او کار داشتیم. هرچه اتاق‌ها را گشتیم، نبود. آخر هم دیدیم که درون اتاقی سجاده‌اش را پهن کرده ...» می‌گفت: «گاهی هم برای نماز خوندن عبا می‌انداخت. عود روشن می‌کرد. محاسنش را شانه می‌کرد و به خود عطر می‌زد. دیدم سرش پایین است و از لرزش شانه‌هایش فهمیدم که دارد گریه می‌کند. قرآن دستش بود و داشت قرآن می‌خواند. دو سه بار بر پشت شانه‌اش زدم. گفتم: «مصطفی...! مصطفی...!» با او شوخی داشتم. گفتم: «پاشو مصطفی، خدا شهادت را برایت نوشت.» همین که سرش را بالا آورد، دیدم صورتش خیس اشک است. گفت: «داداش چکارم داشتی؟» گفتم: «پاشو برویم که کار فوری با تو داریم.» همین‌که بیرون آمد، شروع کرد به شوخی کردن و خندیدن. انگار نه انگار که چند لحظه قبل در چنین حالتی بوده. هیچ‌وقت کسی به روابط بین او و خدا پی نمی‌برد. هرگز اهل خودنمایی نبود.

وقتی به دیدن حضرت آقا رفتیم و مقام معظم رهبری عکس مصطفی را دیدند، سه مرتبه گفتند: «ماشاءالله.» گفتم یمن به شهادت رسیده و مزارش هم در همان صعدهٔ یمن است. واقعاً چقدر حضرت آقا مظلوم هستند! همین‌که کنار ایشان بایستی یک آرامش خاصی داری.

وظیفهٔ جهان در قبال فلسطین و لبنان

در حال حاضر باید تمام مسلمانان با هم اتحاد داشته باشند، چون واقعاً صحنهٔ کربلا و بلکه بدتر از آن در حال تکرار شدن است. اسرائیل ملعون به این‌همه زن و مرد و جوان و بچه و حتی نوزاد و جنین نیز رحم نکرده و همه را به شهادت می‌رساند. اکنون هم که با لبنان و سوریه چنین می‌کند. تا سیدحسن نصرالله و یحیی سنوار و رهبران مقاومت. هم‌اکنون وظیفهٔ مسلمان‌ها این است که دست به دست هم بدهند و بتوانند کلاً اسرائیل را از بین ببرند چون نباید ریشه بدواند. ما در حال حاضر منتظر تحقق وعدهٔ صادق ۳ هستیم، که ان‌شاءالله بتواند کلاً نابودشان بکند و به فرمودهٔ رهبرمان این کار باید انجام شود و انتقام سیدحسن نصرالله و آن کودکان شیرخوار و همهٔ شهدا را بگیرند.

پدر شهید برایمان از پسرش می گوید: مصطفی پسر خوب و سربه‌زیری بود و کسی را اذیت نمی‌کرد. هر کاری که به او می‌سپردیم، تا آخر پای کار می‌ایستاد و حتی شده تا آخر شب آن را انجام می‌داد. خط خوبی داشت و خطاطی و تابلونویسی می‌کرد. از سر کار هم که می‌آمد، کار را از من می‌گرفت، و خودش انجام می‌داد. از بچگی کارهایی مثل دوچرخه‌سازی، موتورسازی، بامیه‌فروشی، سبزی‌فروشی، دوغ‌فروشی، فروختن آب‌زرشک و بستنی یخی انجام داده‌بود. هر چهار پسر خانواده کاری بودند و از شش سالگی کار می‌کردند و خرج خود را در می‌آوردند. درآوردن نان حلال، واقعاً کار سنگینی است. ما در تربیت بچه‌ها و حلال و حرام کارشان خیلی دقیق بودیم. بچه‌هایمان در کودکی بازی‌هایی مثل؛ فوتبال، تیله‌بازی، کارت بازی و غیره انجام می‌دادند. مصطفی شیطنت‌های زیادی داشت و یک‌بار که برق ماشین لباسشویی که از این سطلی‌ها بود، اتصال داشت. مصطفی با سیم‌های آن بازی می‌کرده که یک روز برق او را گرفته بود و اگر دیر رسیده بودم خشک شده بود.

از کودکی

محسن برادر شهید هم برایمان از آقا مصطفی گفت: برادرم آقامصطفی بیشتر با شهید مدافع حرم علی امرایی همکار بودند. با شهادت او مصطفی خیلی غصه می‌خورد و می‌گفت: «خوش به حالش که شهید شد.» از دوستان دورهٔ نوجوانی‌اش مهدی طاهری بود که باهم بچه‌محل بودیم. آقاکریم، مهدی وهابی و اصغر نقی‌زاده همه از دوستان کودکی و نوجوانی‌اش بودند.

مصطفی، ذخیره‌ای برای شهادت

از کودکی من و مصطفی چالشی باهم داشتیم. من که از او کوچک‌تر بودم، خیلی لپ‌های مرا می‌کشید و یا اینکه زیاد به پهلوهایم می‌زد. البته محکم نبود و من هم باید متقابلاً ضربه‌ای به او می‌زدم. حتی وقتی می‌خواستیم بخوابیم، تا زمانی که خوابمان ببرد، یکی او می‌زد و یکی من. یک‌بار هم زد و برای اینکه من نتوانم بزنم، فرار کرد. خانه یک راهروی رو به حیاط با یک در آهنی داشت. دویدم تا به او برسم، اما در را پشت سرش بست و پای من زیر در ماند و در از روی آن رد شد و اکنون هم جای آن به‌عنوان یادگاری معلوم است. با هم لج و لجبازی داشتیم. من وسیله‌های او را خراب می‌کردم و او وسیله‌های مرا داغون می‌کرد. من چهار پنج سالم بود و مصطفی چهار سال از من بزرگ‌تر بود. یادم است که عشق پرنده بود. قناری و طرقه داشت. یک‌بار که اذیتم می‌کردم، طرقه‌اش را پر دادم و از قفس بیرون انداختم. خیلی ناراحت شد و به مادرم گفت. مادرم با شیلنگ دنبال من افتاد.

خدا در جاهای زیادی او را محافظت کرد، تا به یمن برود. لیسانس IT داشت و در دانشگاه علمی،کاربردی میدان خراسان تحصیل کرده‌بود.

بچه هیئتی بود و به هیئت های مختلف می‌رفت. یک‌بار که بچه بودم، مرا پنج شنبه شب به حرم شاه عبدالعظیم هیئت حاج منصور ارضی برد. ساعت یک و نیم، دوی شب بود که رفتیم، همین که حاج منصور شروع کرد، من خوابم برد و هیئت حدود چهار و نیم، پنج که تمام شد، بیدارم کرد و گفت: «هیئت تمام شد، بلند شو برویم.» از حرم تا منزل پیاده می‌آمدیم که وسط راه حلیم هم برایم گرفت. دست به جیب بود.

یک‌بار هم که ما را با همسرم به معراج شهدا برد و در زمان برگشت، آبمیوه و بستنی به ما داد. به یاد دارم که آن زمان شب‌های جمعه در بی‌بی‌زبیده دعای کمیل و عصر پنجشنبه آموزش قرآن بود، که ما هم به آنجا می‌رفتیم.

درجه، مخصوص آبگرمکن است

مصطفی به بحث حلال و حرام و حق‌الناس خیلی حساس بود. شخصی برایمان صحبت می‌کرد و از ویژگی‌های شهدا توضیح می‌داد. می‌گفت: «این ویژگی‌ها در بیشتر شهدا و یا در همهٔ آنها ثابت است.» بحث قرآن خواندن، حق‌الناس، احترام به پدر و مادر و اخلاص از شاخصه‌های مصطفی بود. هر کار خیری انجام می‌داد، کاملاً بی‌ریا بود و حتی ما هم مطلع نمی‌شدیم. وقتی کسی می‌پرسید درجه‌ات چیست؟ می‌گفت: «درجه برای آبگرمکن است.» این مسائل برایش مهم نبود. همکارانش می‌گفتند که وقتی کاری پیش می‌آمد که به او مربوط هم نبود، هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد و نمی‌گفت که این کار در حیطهٔ کاری من نیست.

در مدارکی هم که به دست ما رسید، دیدیم که برای کارهایی که به او مربوط نبوده، چقدر تشویقی دریافت کرده و ما هیچ‌کدام را نمی‌دانستیم. تشویقی‌هایش را هم استفاده نکرده‌بود.

بیشتر ماه رمضان‌ها را پیش ما بود. تا دیروقت در مغازه بود و پارچه‌نویسی و تابلوسازی کار می‌کرد و از آنجا مستقیم به خانه ی ما می‌آمد و سحری را هم در خانه ی ما می‌خورد. خودکفا بود. در یخچال را باز می‌کرد و می‌گشت. هرچه بود برمی‌داشت و می‌خورد و آخر هم از غذایی که خانمم پخته بود، تا ته می‌خورد و به شوخی می‌گفت نه خوب نبود.

اعزام به سوریه

سال ۱۳۹۵بود که به سوریه رفت. سال ۱۳۹۶ هم در باقر شهر ساختمان خرابه‌ای بود که به همراه برادر دیگرم که آن را برای خانوادهٔ شهدای فاطمیون بازسازی و پایین این ساختمان را هم تبدیل به کارگاه خیاطی برای آنها کردند. آنجا مانند یک کارگر کار می‌کرد.

در سوریه هم مثلاً وقتی می‌خواستند جایی پایگاهی، چیزی بزنند، ابتدا باید ارتباط برقرار می‌شد و دکل‌های مخابراتی و ارتباطی می‌زدند. یکی از دوستانش و یا برادرم محمد که همزمان باهم در سوریه بودند، تعریف می‌کرد که؛ داعشی آنجا بود و داشت تیراندازی می‌کرد و مصطفی بالای دکل داشت کار خود را می‌کرد. خیلی شجاع و نترس بود. می‌گفت می‌دیدیم که تیر از کنارش رد می‌شود و به او نمی‌خورد. سریع کارش را انجام می‌داد و پایین می‌آمد.

به‌قول مادر هرچه حکمت خدا و قسمت باشد، همان می‌شود و کاری هم نمی‌توان کرد. مثل شهید سلیمانی که نمی‌ترسید و می‌گفت: «مرگ هرجا که باید سراغم بیاید، می‌آید و دیگر ترس ندارد؛ چه اینجا، چه هرجای دیگر.» آقا مصطفی هم این شکلی بود که با آن شدت خطری که آنجا وجود داشت کار می‌کرد. یک‌بار به سوریه رفت و نه ماه آنجا بود.

روز ۱۳ دی ماه ۹۸

محمد سمت میدان معلم خانه اجاره کرده‌بود و من فکر می‌کردم که برای کمک به اثاث‌کشی مرا خواسته و با پدر رفتیم. دور میدان معلم محمد را دیدم که پیکان مادر دستش بود و یک آهن هم روی باربند ماشین گذاشته‌بود و داشت آن را به خانه می‌برد. وقتی به کوچه‌شان رسیدیم، پیاده شد. گفتم: «حاجی کار داری؟» مدام این دست و آن دست می‌کرد و راه می‌رفت. خیلی مضطرب بود. گفتم: «چی شده؟» گفت: «مصطفی ...» گفتم: «مصطفی چی؟» گفت: «مصطفی در یمن شهید شده.» گفتم: «مصطفی ...! یمن ...! مصطفی که کانادا بود!» گفت: «نه مصطفی یمن بود. من اطلاع داشتم.». من که خودم واقعاً غبطه خوردم؛ از این جهت که او را از دست داده بودم، ناراحت بودم، ولی از این باب که به سعادت رسید، خوشحال بودم از اینکه سبقت گرفت. وقتی به خانه آمدم، مادرم پرسید: «محمد چکار داشت؟» کمی این دست و آن دست کردم. خواهرم معصومه خیلی تیز بود. نگاهی به من کرد. گفتم: «مصطفی ...» ناگهان دیدم که شروع به گریه کرد. منظورم را فهمیده‌بود.

حامی مظلومان مقتدر

همکارانش تعریف می‌کردند که ظاهراً آنجا حق مأموریت که به او می‌دادند، پاکت می‌گرفت و پول‌ها را مثلاً به ده الی بیست قسمت کرده و به خانواده‌های نیازمند کمک می‌کرد. یا مثلاً غذا که اضافه می‌آمد، ظرف غذا می‌گرفت و به یمنی‌ها می‌داد.» مردم یمن واقعاً مظلوم هستند. شیعه‌های مظلوم، ولی مقتدر. مصطفی راهش را انتخاب کرده و به دفاع از آنها ایستاده‌بود.

یمنی‌ها از معنویاتش می‌گفتند؛ زیاد قرآن می‌خواند و با تدبر هم می‌خواند. من هم قرآن می‌خوانم، ولی نه اشک می‌ریزم، نه به عمق داستان می‌روم و نه تأملی دارم. فقط روخوانی می‌کنم. می‌دیدیم که مصطفی وقتی قرآن می‌خواند اشک بر پهنای صورتش جاری می‌شود. اهل دعا و ندبه و ... بود.

آنجا را هم‌زمان با حاج قاسم، در همان تاریخ و ساعت ۱:۲۰ دقیقه زدند. من خودم ساعت ۴:۳۰ ، ۵ صبح بود که متوجه شدم حاج قاسم شهید شده، اما باور نکردم. تلویزیون را روشن کردم، چون معمولاً چنین مواقعی برای تضعیف جبههٔ مقاومت، خبرهای کذب زیاد است. تلویزیون را که روشن کردم و زیرنویس را دیدم، مطمئن شدم. واقعاً لحظهٔ خیلی سخت بود. در بحث یادمان مصطفی هم شاید خیلی راغب نبودند که معرفی شود و نمی‌خواستند این داستان خیلی باز شود و تا دو سال در فضای جامعه اعلام نکردند که کجا شهید شده‌است. هرکسی هم می‌پرسید می‌گفتیم در جبههٔ مقاومت. شناسنامه‌ای که آن وقت برایش چاپ شد، مکان شهادت را برایش جبههٔ مقاومت زده‌بودند. با پیگیری‌هایی که انجام دادیم و توانستیم یک یادبود و مزار در شبستان امام خمینی(ره) شاه‌عبدالعظیم حسنی برایش تهیه کنیم. پارسال هم سنگ قبرش را عوض کردیم و اجازه دادند که همهٔ مشخصات روی آن نوشته‌شود و قبل از آن به‌خاطر مسائل امنیتی اجازه نمی‌دادند. برای شهدای مدافع حرم نیز در اوایل اینطوری بود.

می‌گفتند لب مرز شهید شده‌اند. به‌هرحال سری‌ترین اطلاعات هم با گذر زمان عادی می‌شوند. بعد هم که هم‌زمان با وحید زمانی‌نیا یک تابوت نمادین از درب سپاه شهرری تا حرم عبدالعظیم بر دوش مردم رفت و تابوت نمادین مصطفی، که لباس‌های رزمی‌اش درون آن است، خاک شد. ما به همه اعلام کردیم که این یک تابوت نمادین است و پیکر درون آن نیست.

مثل مادر وهب

به شاه عبدالعظیم حسنی که می‌روی و اندکی می‌نشینی، افراد زیادی می‌آیند و شکلات و غیره پخش می‌کنند، پرس‌وجو که بکنی می‌گویند: «از این شهید حاجت گرفته‌ایم.» من اوایل سر خاکش نمی‌رفتم و خیلی دلم نمی‌کشید که بروم و می‌گفتم مصطفی که اینجا نیست. خودم لباس بردم و دادم، خیلی نمی‌رفتم. تا اینکه یک‌بار مهدی وهابی خوابش را دیده و برایم تعریف کرد. خواب دیده‌بود که مصطفی آنجا سر خاک است و می‌گوید هرکس با من کار دارد می‌تواند همین‌جا پیش من بیاید. پیکرش در مسجد الهادی یمن شهر صعده خاک شد. می‌گویند هزار سال پیش ظاهراً زمان امام هادی خودشان ۵۰ ایرانی آنجا شهید می‌شوند و در همان مسجد هم خاکسپاری می‌شوند. اکنون هم خیلی‌ها آرزو دارند که شهید شوند و در آن مسجد دفن بشوند. آنجا برایشان مقدس است و ظاهراً قبر مصطفی را تبدیل به زیارتگاه کرده‌اند. موقعی که این اتفاق افتاد، اوایل که یمنی‌ها اینجا آمدند، به مادرم گفتند: «اگر شرایط فراهم شد که بتوانیم پیکر را بیاوریم، آیا آن را بیاوریم یا خیر؟» که مادرم گفت: «ما هدیه‌ای را که داده‌ایم پس نمی‌گیریم.»

شب ۹۸/۱۰/۱۳ یعنی ۹۸/۱۰/۱۲ ساعت هشت شب در ساختمانی نزدیک جایی که موشک به آن خورده بود، در صعدهٔ یمن پیش سردار شهلایی بوده است. ساعت هشت شب از سردار شهلایی جدا می‌شود و می‌گوید: «سردار من به فلان ساختمان می‌روم و مقداری کار دارم انجام دهم.